

رفاقتان را بچسبید

بین دوست و رفیق فرق است. برای روش ترشدن موضوع، مثلاً اگر شما سکندری بخورید و از پله‌ها پایین پرت شوید و گردتنان دربرود، اگر دوستان همراهتان باشد، رنگش می‌پرسد، احتمالاً جیغ می‌کشد، می‌دود بالا سرتان، کمک خبر می‌کند، سعی می‌کند شما را زنده نگه دارد و... ولی اگر جای او رفیقتان پیشتران باشد، تنها واکنشی که نشان می‌دهد این است که دلش را بگیرد و قارتقارت بزند زیرخنده. در نهایت، شما در آن قسمت سناریو که دوستان پیشتران بود، می‌میرید، ولی در آن قسمت که رفیقتان کنارتان بود، بلند می‌شوید و خودتان رامی تکانید و به او می‌گویید: «زهمار» و هر جفتتان با هم می‌خندید. امتحانش هم مجانی است، ولی من توصیه‌اش نمی‌کنم؛ چون انصافاً جا انداختن گردن خیلی در دارد، مخصوصاً اگر رفیقتان مثل رفیق من ناشی باشد. مبدأ دوستی راحت می‌توانید پیدا کنید. مثلاً می‌شود این سوال را پرسید: «با اون یارو کجا دوست شدی؟» یا می‌توانید بپرسید: «با فلاٹی کی دوست شدی؟» ولی اگر خودتان را هم هلاک کنید، نمی‌توانید بپرسید: «با فلاٹ کس کی / کجا رفیق شدی؟!» رفیق شدن زمان ندارد. هر آدمی را که بتوانید به او سلام کنید، تقریباً دوستان حساب می‌شود،

سرویس هفت صبح

هفت و پنج دقیقه صبح: سرویس رسیده جلوی خانه سلیمی. آقا جواد راننده هرچه به خانه‌شان تلفن می‌زند، کسی گوشی را برنمی‌دارد. پس مجبور می‌شود که در ماشین را باز کند و هیکل درشتش را به زحمت از ماشین بکشد بیرون و برود دم در خانه‌شان. وسط راه که می‌رسد می‌ایستد و سرکچلش را می‌خاراند و به خانه‌هانگاه می‌کند. نمی‌داند باید کدام در را بزنند. برمی‌گردد توی ماشین.

هفت و ده دقیقه: آقا جواد ماشین را روشن کرده و می‌خواهد بدون سلیمی راه بیفتند که بشروdest در عقب سمت شاگرد را باز می‌کند و آقا جواد می‌زند روی ترمیز: هرچه به پیچه‌ها می‌گوید در را بینند، کسی گوش نمی‌کند. آقا جواد تهدید می‌کند که به مادرهایشان تلفن می‌زنند و جریان را می‌گوید. پیچه‌ها توجهی نمی‌کنند. او مجبور می‌شود دوباره خودش را از ماشین بکشد بیرون. هفت و پانزده دقیقه: آقا جواد لبخکنیان و با زحمت هیکل درشتش را می‌رساند به در عقب و آن را می‌پندد. قفل کوش را هم می‌زند. وقتی

ماهرخ همتی

« فقط هوامو داشته باش »

سلام خانم اکبری،

این اولین باری است که برایتان ایمیل می‌زنم، اول خجالت می‌کشیدم، اما آتوسا ترغیبیم کرد که قضیه از این قرار است: امروز وقتی وارد مدرسه شدم، مژگان منصوری دم در منتظرم بود. ما هرگز با هم صمیمی نبودیم، اما هم کلاسی‌های خوبی بودیم. خیلی مضطرب بود و می‌خواست خصوصی با من حرف بزند. قبل از آنکه زنگ صف را بزنند، با هم به کلاس اول ۲ رفتیم. پشت در آن کلاس فضای خوبی برای قایم شدن هست. التماس می‌کنم به خانم اشتری مخفیگاه ما را لو ندهید! زنگ به صدا درآمد و کمی بعد صدای پای خانم اشتری را شنیدیم که کلاس‌ها را چک می‌کرد. وقتی از کلاس ما دور شد، در راسته و منتظر شنیدن حرف‌های مژگان شدم. زد زیر گریه و یک مشکل خانوادگی را که برایش پیش آمده بود، تعریف کرد. خودش امشب برایتان در ایمیل ماجرا را کامل تعریف می‌کند. وقتی پرسیدم چه کمکی از دست من برمی‌آید، گفت: «امروز سر امتحان میان ترم زبان، فقط هوامو داشته باش». مژگان همیشه با زبان مشکل داشت، اما با شرایط پیش آمده، حتی یک کلمه هم درس نخوانده بود. اول که مشکلش را برایم تعریف کرد، تعجب کردم چرا با من در میان گذاشته است، اما بعد از درخواستش، کاملاً متوجه دلیلش شدم. زبان من همیشه ۲۰ بدون ارافق بوده و هست. دلم برایش سوخت. در این سه سال که هم کلاسی بوده‌ایم، این اولین درخواستش از من بود. از دستم عصبانی نباشید لطفا!

قرار شد سر جلسه ورقه‌ایمان را جایه‌جا کنیم. روی صندلی دست چشم نشست. ۱۵ دقیقه اول تندوتند جواب‌ها را می‌نوشتیم. سرم را بالا آوردم، خانم کاشیگر بالای سر یکی از پیچه‌ها بود و مرا نمی‌دید. طی یک عملیات ضربی، ورقه‌ها را جایه‌جا کردیم. پنج دقیقه گذشت. خانم کاشیگر بین صندلی‌ها قدم می‌زد. دست‌هایم عرق کرده بود و به شدت می‌لرزید. با خط خیلی بدی می‌نوشتیم. سعی می‌کردم مثل خط خودم نباشد. بعد از چند دقیقه باد شدیدی وزید و پنجه کلاس را محکم بست. از ترس تکان سختی خوردم و ورقه‌ها، یعنی ورقه مژگان، از روی میز درست زیر پای خانم کاشیگر افتاد. ورقه را برداشت. لبخندزنان داشت به طرفم می‌آمد، به ورقه نگاه کرد و فاجعه اتفاق افتاد. از آنجا که ما هیچ کدام اهل تقلب نبودیم، هر دو در اول کار، اسممان را بالای ورقه‌هایمان نوشته بودیم!

فردا باید با والدین به مدرسه برویم. خواهش می‌کنم شما واسطه شوید. فردا با خانم کاشیگر صحبت کنید. قسم می‌خورم که در درس زبان به مژگان کمک کنم. قسم می‌خورم که این بار، اولین و آخرین بار باشد.

با تشکر
مویم رسولی





مهدي وليزاده

ولي رفيق دوستي است که دگريسي دارد. يكهو نمي فهميد چه مي شود که مثل ديجيمون تغيير حالت مي دهد و مي شود رفيق زمانش را هيچ کس نمي داند، تا آخر عمر هم شايد يك يا دوبار انفاق بيفتد. پس وقتی مي گويند رفقياتان را چسبيد که گم نشوند، دليل خوبی برایش دارند. جدای از اين حرفها، سعی کنيد کمي هم ورزش کنيد که بدنتان قوي شود تا وقتی تنهائي از پلهها پرت مي شويد هم بتوايد زنه

بلطفه



تارا خسرو

برمی گردد توی ماشین، لبخند پیروزمندانه‌ای از توی آینه تحويل بچهها می‌دهد و دستش را می‌برد سمت استارت. اما کلید سرجايش نیست! بچه‌هاریزیزیر می‌خندند.

هفت و بیست دقیقه: آقا جواد صورتش قرمز شده و از چههارمی پرسد که کلید دست کدامشان است? بچه‌ها سه نفر با هم می‌گویند که نمی‌دانند و شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند. آقا جواد می‌گوید به جهنم و تلفنش را بپرون می‌کشد تا به خانواده‌های بچه‌ها زنگ بزند.

هفت و نیم: سليمي خواب آلو و نامرتب از خانه بپرون می‌زند و بدو بدو خودش را به ماشین می‌رساند. بچه‌های هورامی کشند. آقا جواد چیزی نمی‌گوید. يكی از بچه‌ها یواشكی کلید را می‌اندازد روی پای او سليمي سوار می‌شود و همه با هم می‌رند سمت مدرسه.

هفت و چهل دقیقه: هر چهار نفرشان توی دفتر ایستاده‌اند و به احاطه دیر رسیدن جريمه می‌شوند. وقتی که از دفتر بپرون می‌آیند، با هم تادم در کلاس مسابقه می‌گذارند.